

داستان استرآبادی

عاروس



محمد رضا ثنی عشری



یادداشت

هر جمله از کلام مادر بزرگ، صحیفه‌ای از درس اخلاق و زندگی بود. عصاره‌ی سرد و گرم سالیان، تجربه‌ی تحملِ ناملایمات روزگار، گنجینه‌ای که تنها قلبِ فراخ و مهربانِ یک مادر بزرگ می‌توانست با گشاده‌دستی و بی‌ریایی به تو هدیه دهد.

در عالم بی‌تعلقِ کودکی، وقتی سخنان مادر بزرگ با دختر تازه‌عروس را می‌شنیدم، تصویری هولناک از دنیایی سیاه در ذهنم نقش می‌بست؛ «خانه‌ی شوهر» چه جای خطرناک و وحشتناکی‌ست! دست از پا خطا کنی، همه چیز را باختی! چرا باید دخترت را به چنین جایی بفرستی؟ چرا دختر می‌پذیرد به چنین جایی برود؟ چه خطایی از او سر زده؟ هیچ راهی برای بخشش او نیست؟ دلم برای عروس می‌سوزد، کاش بشود کاری کرد!

یاد آن گوسفندِ مظلوم افتادم که عید قربانِ سالِ قبل با بدرقه‌ی متبسمانه‌ی اهلِ خانهِ سلاخی شد، یا آن دیگری که با طنین هول‌انگیزِ چاووش‌خوانِ جلوی پای پدرم که حاجی شده بود، خونش ریخته شد! عروس بیچاره مثل آن گوسفندِ بی‌خبر، با پای خودش به قربان‌گاه می‌رود. کاش بشود کاری کرد!

عاروس

نَیجانِ گُفت: حالا که به سِلامتی داری مری سَرِ خانه-زندگیت، خُب گوش کُن بویِ چمی مِگم!
 خانه شو، خانه پییرِ آدم نیست که هر کاری دِلت خواست بُکنی!
 رفتی خانه شو، حواسِت رِ خُب جمع کُن! لَم و لَس نباش! زبروز رنگ باش!
 صَبایی که باراً نمازِ راسِ مِشی، دِگِه نَبایس بُخسبی! سَموارِ رِ آتیش-زغال کُن، شو و شوپییرت که
 مُخوان بَرَن سَرِ کارِ ناشتایی شانِ بده!

سَر خود هِج کاری نُنکُن؛ هر کارِ مُخوای بُکنی، اول از شومارت اجازه بیگیر!
 از همون کله سحرِ خودتِه خُب بُپوشان؛ میانِ حیاط یا مُدَبخ کارِ مُکنی، چادرتِه بوند به کِمَرِت! جَلو
 شوپییرت و شوبراراتِ رو زمینِ مِشینی خودتِه جمع و جور کُن، یگِ چی بالا پاهات بنداز!
 مِینِ خانه شوپرارِ عَزَبِ داری، هر وَخِ چکِ به چکِ هم شَدین، سَرِت رِ مِندازی پائین و فقط یگِ
 سِلام؛ همین و بس! حاجِ غلامحسینِ شانِ مردمانِ مؤمنی ان، بَعَدِ سی سال که عشرت تو اون خانه تِه،
 همسایه در سایه بهش مِگن عاروسِ ماهِ ندیده!

جَلو شوپییرتِ سَرِتِه بالا تُمکنی، هر وَخِ مُخوای صُبِت کنی، صِداتِ میانِ گَلو نَداز، بَقیه صِداتِ
 نَشُفَن! مِثِ مارتِ نباش، صِداسِ اِنقَدِرِ بلنده که تا هَف تا خانه اون ورتِ رِ امِ صِداسِ مِشُفَن.
 از شوخواهاراتِ «الْحَدَر» داشته باش! پَرِ لُباسِ شانِ بَهِتِ بگیری، روزگارتِ روزگارِ یَزیده! زیاد
 دَمِ چکِ اونا نَرُو، چُکارِ داری؟
 یگِ و ختِ یگِ چیزی گُفتن،
 یگِ کاری کردن،

نِخلی کردن،

چُکلیدن،

لُغزِ گُفتن،

کَر و کور شو،

ازین گوش بیگیر، ازون گوش دَر کُن،

این گوش دَر، اون گوش دَر بَرِه،

انگار نه انگار!

سَرِ سُفره که نِشستی، کَمتر بُخور، یگِ وَخِ فِکِرِ نُنکنن گُداگِشنه ای!
 آدمیزاد با یگِ لُقمه، دو لُقمه کَمتر خوردن نِمیره!

الحمد لله خانه پییرت کَم نخوردی، هر چی مُخواستی برات مهیا بوده! چشم و دِل سیر باش!
 شومارت که صَنَدُقِ یا بَقِجه رِ واز مَکنه تا اسبابها رِ سان بده، آگِه از یگِ چی خوشِت آمد، نگو
 اینه بده من، اونه بده من، مخصوصاً جَلو شوخواهارات!

هر وَخِ شومار-شوخواهاراتِ غِذا دُرُسِ کردن، اَگَر زَهْرِ هَلاهِلِ آم بود، رو تُرش نُنکن، بُخور، بگو
 الهی شُکر! خودتِ که پُختِ پَرِ مُکنی، یواشکی کار کُن. از قدیم و ندیم گُفتن: «نِمک که مُخوای

مِینِ دِیگِ بَرِیزی، پُشتتِ رِ به شُومارتِ کُن، نَبینه!

آشِ که مِیزی، سِیزی هاشِ زیادِ رِیزِ نَکُن!

بِیرینجِ رِ نَه کتِه کُن، نَه درویشی، کالِ دانه بیگیرِ و اَو کِشی کُن! بِیرینجِ پَلو بایَسِ دانِ باشه، بایَسِ شادِ باشه!
نخود-لُویبا و مرجومِ و لَپه و باقله و ازینِ جورِ چیزا رِ بده یگِ بچِه بَرِیزه میانِ دِیگِ، بچِه آدستِ شانِ پِزانه!
گوشتِ رِ مُخوایِ بِیزی، خِیلی رِیزِ نَکُن، نَدارِ گوشتِ خِیلی هِلِ مِلِ بَشه، نَخِ نَخِ بَشه، بَذَا قَلمبه باشه،
نَظَرِ شانِ بیاد!

سفره که مِندازی، کاسه خورشتی که بیشترِ گوشتِ داره رِ بَذَا جَلو شو پِییرت.

هر وَخِ مُخوایِ بارا شو مَرْدَمَانِتِ غِذا کنارِ بذارِی، سَرِ گُلِ غِذا رِ جا کُن!

لُباسِ آ رِ که شُستی، اَو کِشیدی، یگِ جورِ بَلا رَجِه پَهَن کُن که میانِ چِشمِ نباشه.

کُهَنه بی نُمازی آ و تَنکِه و اَوَن و اهَری آ رِ که شُستی، یگِ رَقَمِ زِیرِ لُباسِ آ پَهَن کُن دیده نَشه!

خانِه ای که دخِتر-پِسرِ عَزَبِ میانِشِ هست، آدمِ بایَسِ خِیلی چیزا رِ مِراعاتِ کُنه!

مواظبِ رَختِ و لُباسِ آ شُوتِ باش! هر شو نَگا کُن یگِ وَخِ پاره پُوره و سولاخِ مولاخِ نباشه!

دُگمه آ اَلْحُلُقُوشِ رِ مَکَمِ بَدوز! هر روزِ جامه تَنشِ رِ بُشور اَو تو کُن!

مردمِ نِمِگنِ مَرَدی شِلَخْتِه نَه، مِگنِ زَنِشِ شِلَمِ شُورتی نَه، کارِ نابِلده، زَنِ زندگی نیست!

صُبِ به صُبِ، اسفندِ دودِ کُن، چار کُنچِ اتاقِ بگردان.

هر روزِ خانِه رِ جارو پارو کُن. نَگاهِ نَکُن خانِه تمیزه، جارو دِستِ بگیرِ، رو زِ مِینِ بِکِش! هم شیطان

رِ از خانِه دورِ مَکَنه، هم زُبانِ شُومار-شُوخوهارا ته مِبنده!

یگِ وَخِ خندهتِ گرفت، غَشِه غَشِه نَکُن! وَختی مِخندی دَهَنِتِ رِ خِیلی وازِ نَکُن، دِستِ رِ بگیرِ

جَلو دَهَنِتِ، یَواشِ بَخندا!

همساده آ که بارا چُکُلِ پُرسی میانِ، سنگینِ رَنگینِ و عاقلِ قابلِ باشِ، برو میانِ اتاقِ، سَرِ خودتِه به یگِ

کارِ بَنِ کُن! زیادِ بَرکِ و دوزکِ نَکُن، تو خودتِ گِرِدِ سَرِ روئی، بَرکِ دوزکِ نُمُخوای! بعضی آدمِ آ

نَتانمِ بِنِ آن، چِشْمِتِ مَکَنن!

حاجی پنچ تا خِوهارِ داره، عَمّه آ شُوتِ مِگم، احترامِ شانِ کُن! یگِ خانِ داداشِ خانِ داداشی مِگنِ

که صدتا خانِ داداشِ از لَبِ و تَکِ شانِ مِریزه بیرون! خدا رِ شُکری، همه شانِ آدمِ آ خوبی آن، جاها

خُبِ خُبِ شو کردن!

خدا بیامرزه نَه امه! مَگفت: «خانِه شو رفتی، سَگِ شُومَرْدِمِتِ رَمِ بایَسِ احترامِ کُنی!»

شُومارمِ خُدا بیامرزه زَنِ عَقَلِ مَندِ و باخدایی بود، هر وَخِ بابوتِ صداسِ مَرَفَتِ بالا، پُشتِ منِ درمیامد،

طَرَفِ حَقِ رِ مِگرفت. بارا منِ مَگفت:

«من عاروسِ بزرگِ خانِه بودم، شُومارمِ خِیلی ایرادگیرِ بود، یگِ بارِ ماهیِ قرمزِ کردم، تیکِه بالا ماهیِ

رِ باراشِ گذاشتم، گُفت: «عجب عاروسی نَه! جا تلخِ ماهیِ رِ گذاشته بارا من!»

یگِ بارِ دگِه تیکِه وسطِ ماهیِ رِ باراشِ گذاشتم، گُفت: «این جه ماهیِ که از همه کمتر گوشتِ داره

رِ گذاشته بارا من!»

ان دَفَه، دُم ماهی رِ باراش گذاشتم، گفت: «جاها خُبش رِ خودِش مُخوره، دُمِش که پُر تَلوئِه رِ بارامن گذاشته!»
 ان دَفَه یِگ ماهی کوچیک تر رِ بارا اون عَلَاحِدَه دُرُس کردم، دُرسته باراش گذاشتم و..... سَختم،
 گفت: «دختره فِکِر کرده من گاوم! هَفی ام! بَچَه ام حیوان! خودشه این ور اون ور مِزَنه یِگ لقمه نون
 درمیاره، دختره بی رَحَم، همه رِ اوگو مِزَنه، حرام هَرِش مِکَنه! زَن بایس جمع کُن باشه!»

دِگِه نِمِدانستم چُکار کنم؟ شُوام ماهی خوش داشت، هِمِش مِگفت ماهی بیز! این سِفر، ماهی رِ از دِرازا نِصِم کردم، یِگ طِرَفِ ماهی رِ باراش گذاشتم، دِگِه هیچ حرفی نداشت
 بِزَنه، گفت: «ماهی یِگ رو ندیده بودیم که دیدیم!» بعد، خودِش از حرف خودِش خنده‌ش گرفت.»
 مُخوام بَگم که شُوام-شُوخواهار آدم سَر ناسازگاری داشته باشن، هِج کار نِمِشه کرد، فقط بایس
 باهاشان بسازی! حالا شُوام-شُوخواهار تو که انشالله خُب ان!

یِگ کلام؛ اگِه مُخوای دُرُسِت دَرمان و بی کَل کَل زندگی کُنی، از همون اوّل حواسِتِه جمع کُن!
 عاروس: اگِه یه وَخت یِگ چیزی خواستم، به شُوامرم بَگم؟ به شُوپییرم بَگم؟ به شُوخواهارم
 بَگم؟ به کی بَگم؟

نِیجان: این همه برات حرف زدَم، هنوز نِمِدانی بایس چُکار کُنی؟

لغات و اصطلاحات

| | |
|---|---|
| آ [ʔa]: پسوند «ها»ی جمع | اَوگو [ʔow-gow]: اَو و گو (آب و گاو)؛ به |
| آتِش-زغال (کردن): روشن کردن (منبع سوخت سماورهای قدیمی زغال بود) | هدر دادن، اسراف کردن. |
| اَلْحَدَر (داشتن) [ʔalheza]: پرهیز داشتن، حذر کردن، دوری کردن | این سِفر [ʔin sefa]: این دفعه، این بار |
| اَلْخَلْق [ʔaxloG]: اِرخالق، قبا، ردا، پالتو، کت | ئِه [ʔe]: پسوند هستن و بودن (است-هست) |
| اَم [ʔam]: هم، هم‌چنین، نیز | باَبُو [babu]: پدربزرگ، پدرجد |
| اَن [ʔan]: مخفف پسوند «اند» به معنی هستن و بودن (هستند) | بارا [bara]: برای، به خاطر |
| اَنقَدَر [ʔenGeza]: اَن‌قدر، این قدر | باَقِلِه [baGele]: باقلا، باقالی |
| اَو (کشیدن) [ʔow]: آب کشیدن، شُستن با آب (بدون مواد شوینده) | بِپِزی [bepezi]: پِزی (پختن) |
| اَوکِشی (کردن) [ʔoekeʃi]: روشی است در پخت برنج؛ آب را داخل دیگ ریخته، روی اجاق می‌گذارند تا بجوشد، برنج شُسته شده را داخل آب در حال جوشیدن می‌ریزند، وقتی نیم‌پز شد، برنج و آب را داخل آبکش ریخته، آب آن را جدا می‌کنند، سپس برنج نیم‌پز را دم می‌گذارند. | بُخَسِبِی [boxosbi]: بخوابی (خُسییدن=خوابیدن) |
| | بُدوز [boduz]: بدوز؛ فعل امر، از دوختن |
| | بِذا [beza]: مخفف بگذار (گذاشتن) |
| | بِذار [beza]: مخفف بگذار (گذاشتن) |
| | بِرا [bera]: برای، به خاطر |
| | بِرار [bera]: برادر |
| | بِرَن [beran]: بَرُوند |
| | بَرَزک‌دوَزک [bazac-duzac]: آرایش زیاد |
| | بُشور (بوشور) [boʃu (buʃu)]: بَشور، بَشوی؛ فعل امر، از شُستن. |

بَن (کردن) [ban]: بَند کردن، مشغول شدن

بَوَند [bevand]: ببند (بستن)

بَوین [bevin]: ببین (دیدن)

بَهت [behet]: به تو

بَهش [beheš]: به او

بیرینج [birindʒ]: برنج

بیگیر [bigi]: بگیر (گرفتن)

پارو [paru]: در این جا مُهمله است برای «جارو»

پُختِ پَز [poخته-paz]: پخت و پَز، پختن

پَزا [peza]: پَزنده، پختنی، زودپَز، آن چه که

زود می پزد (مقابل ناپزا)

پِیِر [pija]: پدر

تُک [tok]: نوک، لب، دهان

تَلُو [talu]: تیغ، خار

تُنَکه [tonece]: بخشی از لباس زیر، شورت

جا (کردن) [dʒa]: کشیدن غذا

جامه [dʒame]: پیراهن، تن پوش، لباس

جَمع کُن: جمع کننده، پس انداز کننده، ذخیره کننده

چار کُنچ [ʃacondʒ]: چهار گوشه، به معنی

تمامیت و کُل چیزی

چشم کردن: چشم زدن، نظر کردن، چشم زخم

رسانیدن

چشم و دل سیر [ʃe]mo del si]: دارای طبع

بلند، قانع

چَک به چَک (شدن) [ʃac be ʃac]: روبه رو

شدن، رو در رو شدن، برخورد کردن

چُکَل پُرسی (چُکه پُرسی)

[ʃokol-porsi] (ʃokol-porsi): تجسس،

فضولی، سر و گوش آب دادن، سرد آوردن

چُکَلیدن [ʃokolidan]: وَر رفتن، سربه سر

گذاشتن، اذیت کردن

حَرام هَرس [haram-hare]: به هدر دادن،

اسراف کردن

حیوان: حیوانکی؛ لفظی است که برای دلسوزی

کردن به کار می رود، مظلومیت و زبان بسته

بودن مدّ نظر است.

خُب [xob]: خوب

خَواهار [xaha]: خواهر

دان [dan]: دانه دانه، برنجی که پس از پختن،

دانه هایش به یکدیگر نمی چسبد.

دِرازا [deraza]: طول

دَرَبزه [darbeze]: دروازه

دُرس (کردن) [doros]: درست کردن،

ساختن، پختن

دُرسَته [doroste]: کامل، تمام و کمال، بی کم

و کاست

درویشی [darviʃ]: روشی است در پختن

برنج؛ برنج را شسته، با مقدار معینی آب روی

اجاق گذاشته، وقتی برنج نیم پَز شد، آن را

آب کِشی کرده، دَم می کنند.

دستِ پَزا [daste peza]: مردم استرآباد اعتقاد

داشتند بعضی دست ها پَزنده و برخی ناپَزنده

هستند؛ یعنی بعضی ها وقتی برخی مواد غذایی

مثل حبوبات و گوشت را برای پختن داخل دیگ

می ریزند، این مواد غذایی سنگ شده و نمی پَزَد

و در مقابل بعضی ها وقتی این مواد را داخل

دیگ روی اجاق می ریزند، به سرعت می پَزند.

استرآبادی ها معمولاً کودکان، سادات و انسان های

پاک را دارای «دستِ پَزا» می دانستند.

دُگمه [dogme]: دُگمه

دِگه [dege]: دیگر، دیگه

دَم چَک [dame-ʃac]: نزدیک

ر [re]: را

رأس (شدن) [ras]: راست شدن، بلند شدن،

| | |
|--|--|
| صَب [sob]: مخفف صبح | برخاستن، بیدار شدن |
| صَبایی [sobaji]: صباحی، هنگام صبح، سحر | رَجَه [radʒe]: بندِ رخت، طنابی که لباس |
| صَبَت (کردن) [sobat]: صحبت کردن، | شسته شده را روی آن می‌آویزند تا خشک |
| حرف زدن، سخن گفتن | شود. |
| صدا میان گلو انداختن: با صدای بلند حرف | رَقَم [reGam]: روش، شیوه، گونه، نوع، |
| زدن | شکل، طور، طریق |
| صَنَدُق [sandoG]: صندوق، گنج | روزگار یزید [ruzogare ?jazid]: سرنوشت |
| عاروس [?arus]: عروس | شوم، فرجام بد |
| عاقل قابل [?aGel-Gabel]: متین، با عقل و | سان (دادن) [san]: نشان دادن |
| درایت | سُخْتَم [soxtam]: سوختم (سوختن)، پشیمان |
| عَزَب [?azab]: مجرّد، بدون همسر، غیر متأهل | شدم |
| عَقْل مَند [?aGelmand]: عاقل، با درایت | سَرخود [saxod]: به اختیار خود، بدون اجازه |
| عَلاَحِدَه [?alahede]: علی‌حده؛ جداگانه، | سَرگِل [sai-gol]: اولین گل، بهترین از هر چیز |
| مستقلاً | (مقابل تَه‌مانده) |
| عَشّه عَشّه [Gaffe-Gaffe]: با صدای بلند | سَمَوار [samvar]: سماور |
| خندیدن | سَنگین رَنگین [sangin-rangn]: باوقار |
| قِرْمَز کردن: سُرخ کردن، بریان کردن، در روغن | سولاخ [sulax]: سوراخ |
| پختن | شاد [ad]: برنجی که پس از پختن، دانه‌هایش |
| کَتَه [cate]: روشی است در پختن برنج؛ برنج | به هم نمی‌چسبد. |
| را شسته با مقدار معینی آب روی اجاق گذاشته، | شَلَم شورتی [?elam?rti]: شلخته، نامرتب، |
| آن قدر برنج در آب می‌جوشد، تا آب آن خشک | نامنظم |
| شود، سپی حرارت اجاق را کم می‌کنند تا برنج | شَو [fow]: شب |
| دَم بکشد. | شَو [fu]: شوی، شوهر |
| کُهَنه بی نُمازی [co:ne- binomazi]: نوعی | شَو پَرار [?u-berar]: برادر شوهر |
| پوشک دست‌دوز، نمونه‌ی قدیمی و دست‌دوز | شَو پِییر [?u-pijar]: پدر شوهر |
| نوار بهداشتی | شَوْت [fut]: شوهرت |
| گِرَد سَررو [gerde sar-ru]: دارای صورت | شَوخواهار [?u-xahar]: خواهر شوهر |
| گرد، زیباچهره، تُپِل؛ استرآبادی‌ها سر و صورت | شَو کردن [?u cardan]: به شوهر رفتن، |
| گرد و تُپِل را زیبایی می‌دانستند. | ازدواج کردن |
| لَب و تَک [labo tok]: لب و دهان | شَومار [?u-mar]: مادر شوهر |
| لُغز [loGoz]: متلک، طعنه و کنایه زدن | شَو مردم (شومردمان) [?u-] ju-mardom |
| لَم و لَس (لَم لَس) [lamo-los (lame-los)]: | شومردم (شومردمان) [?u-] ju-mardom |
| | خانواده شوهر |

| | |
|---------------------------------------|---|
| شورچشم | شُل، تنبل، بی تحرک، وارفته، کندکار |
| نَخِلی (کردن) [nexeli]: | مار [ma]: مادر |
| زَدن، سر به سر گذاشتن، اذیت کردن | ماه‌نَدیده: محبوب، باحیا، عقیف، زنی که کمتر |
| نَخِخ [nax-nax]: | از خانه بیرون می‌رود. |
| رشته‌رشته شدن | مَبَنده [mebande]: می‌بندد (بستن) |
| نَشُنَن [naʃnofan]: | مِپِزی [mepezi]: می‌پزی (پختن) |
| نَصم [nesem]: | مِث [mes]: مثل، مانند |
| نَظَرِشان بیاد (نظر آمدن) [nezareʃan] | مِخَندی [mexandi]: می‌خندی (خندیدن) |
| بِجاد [bijad]: | مُخَواسِتی [moxasti]: می‌خواستی (خواستن) |
| چشم‌شان را بگیرد، به چشم‌شان بیاید، | مُخَوام [moxam]: می‌خواهم (خواستن) |
| توجه‌شان را جلب کند. | مُخَوان [moxan]: می‌خواهند (خواستن) |
| نُمُخَوای [nomoxaj]: | مُدَبِخ [modbax]: مطبخ، آشپزخانه |
| نمی‌خواهی (خواستن) | مَر جوم (مَر جون) [mardʒum (mardʒun)]: |
| نِمَدانستم [nemedanestam]: | عدس |
| نمی‌دانستم (دانستن) | مَر دُمان [mardoman]: |
| نِمَدانی [nemedani]: | جمع مردم (واژه‌ی |
| نمی‌دانی (دانستن) | مردم خود جمع است، اما در لهجه‌ی استرآبادی |
| نُمُکَنی [nomokoni]: | مجدداً جمع بسته می‌شود) |
| نمی‌کنی (کردن) | مَر دی [mardi]: |
| نِمِگَن [nemegan]: | این مرد |
| نمی‌گویند (گفتن) | مَرِزه [merize]: |
| نِمِمیره [nememire]: | می‌ریزد (ریختن) |
| نمی‌میرد (مردن) | مَر نه [mezene]: |
| نِنداز [nandaz]: | می‌زند (زدن) |
| نینداز (انداختن) | مِشُنَن [meʃnofan]: |
| نِجان [najdʒan]: | می‌شنوند (شنیدن) |
| نجان، مادر بزرگ | مِشی [meʃi]: |
| واز [vaz]: | می‌شوی |
| باز، گشوده | مِشینی [meʃini]: |
| واهری آ [vaheria]: | می‌نشینی (نشستن) |
| در این جا، منظور لباس | مَکَم [macam]: |
| زیر زبانه است. | مُکَنی [mokoni]: |
| وَخ [vax]: | می‌کنی (کردن) |
| وقت | مِگَم [megam]: |
| وَخت [vaxt]: | می‌گویم (گفتن) |
| وقت | مِگَن [megan]: |
| هِج [hedʒ]: | می‌گویند (گفتن) |
| هیچ | مِندازی [mendazi]: |
| هَفی [hafi]: | می‌اندازی (انداختن)، |
| أفعی، بلعنده‌ف پُر خور | پهن کردن، گسترانیدن. |
| هَل مِل [helle-mel]: | مِین [mejane]: |
| بسیار پخته و له شده | میان، تُو، درون، داخل |
| همساده [hamsade]: | ناشتایی [naʃta:i]: |
| همسایه | صبحانه |
| همسایه‌دَر سَایه [hamsaje-darsaje]: | نَتام‌بِین [natanam-bin]: |
| همسایه‌ها، دور و بری‌ها، آشناها | تنگ‌نظر، حسود، |
| هِج [hidʒ]: | |
| هیچ | |
| یگ [ʔjag]: | |
| یک | |